

عزیزم ما همه دزدیم

۱۲ ژانویه ۱۹۹۰

سالگرد درگذشت

احسان عبدالقدوس

داستان نویسنده معاصر مصر

دکتر عبدالحسین فرزاد



دوازدهم ژانویه سالگرد درگذشت احسان عبدالقدوس، نویسنده نامدار معاصر عرب (مصر) بود. مادرش هنرپیشه مشهور لبنانی الاصل، روزالیوسف بود. او با محمد عبدالقدوس که از بازیگران عرب بود ازدواج کرد. پس از به دنیا آمدن احسان (اول ژانویه ۱۹۲۹)، روزا از بازیگری کناره گرفت و مجله مشهور روزالیوسف را در سال ۱۹۲۵ تأسیس کرد. بعدها در دهه چهل، احسان عبدالقدوس رییس هیئت تحریریه این مجله بود.

احسان حقوق خواند و از ۱۹۴۲ رسماً به وکالت مشغول شد. کودکی او در فضایی آکنده از هنر و دانش سپری شد و کتاب و مطالعه جزو لاینفک این زندگی گردید. دوستان خانواده اکثر بزرگان ادبیات و هنر بودند.

احسان عبدالقدوس به عنوان یک روزنامه‌نگار متمهد و

دمکرات و از روشنفکران نسل دهه چهل وارد میدان شده بود و در درگیری‌های داخلی مصر کمابیش شرکت داشت. او از دوستان نزدیک افسران انقلابی معروف به افسران آزاد مصر بود که بعداً در ۲۳ ژوئیه ۱۹۵۲ ملک فاروق پادشاه مصر را سرنگون کردند.

احسان عبدالقدوس مدتی زندانی شد و پس از زندان کتبخ عزلت گزید و به نوشتن روی آورد. بیشتر رمان‌های او به صورت فیلم سینمایی و سریال تلویزیونی درآمده است. مانند:

بالین خالی (الوسادة خالية)

هیچ چیز مهم نیست (لاشئء مهم)

من نمی‌خواهم (أنا لا أنام)

چیزی درون سینه ام (شئء فی صدري)

عینک دودی (النظارة السوداء)

درخانه ما مردی هست (فی بیتنا رجل)

راه بن بست (الطریق المسدود)

عقل من کوا (این عقلی)

احسان عبدالقدوس را می‌توان در ردیف نویسندگان طراز اول عرب دانست در زمره کسانی مانند نجیب محفوظ، یوسف السباعی، محمد حلیم عبدالله، یوسف ادیس و... آنچه احسان عبدالقدوس را از دیگران متمایز می‌کند دو نکته اساسی است :

نکته نخست اینکه، احسان در دامن مطبوعات و روزنامه‌نگاری پرورش یافت. و کار اصلی او پرداختن به تیرهای درشت و عبارات پرتین در گوش خوانندگان بود. مجله روزالیوسف باعث شده بود تا او با بزرگان طراز اول مملکت اعم از سیاسی هنری و اجتماعی حشر و نشر داشته باشد. همین امر باعث شده بود تا این نویسنده تیزبین بتواند بخش‌های پنهان زندگی مصری‌ها را برای همه درآثارش ترسیم کند. این نکته در آثار هیچ یک از نویسندگان دیگر وجود ندارد درحالی که احسان به راحتی موانع رسیدن به این بخش پنهان از زندگی مصری‌ها را از میان برداشته است. چنین حالتی را ما می‌توانیم در کتاب ارجمند اولیس اثر جاودانه جیمز جویس نویسنده بزرگ ایرلندی ببینیم. او نیز در اولیس، بخش‌های پنهان زندگی لردها و احياناً یهودیان انگلیس را برملا کرده است.

نکته دیگر این است که احسان عبدالقدوس درآثارش، ایمانی ژرف به آزادی دارد، آزادی در تمامی ابعادش اعم از سیاسی، اجتماعی و اقتصادی. او از جمله معدود نویسندگانی است که در زیر پوست زن جامعه‌اش نفوذ کرد و درباب زن و محرومیت‌های او مطالبی نوشت که بیشتر نویسندگان زن عرب از آن ناتوان بودند. این درحالی است که مثلاً درباره نجیب محفوظ نویسنده دیگر مصر که نوبل ادبیات ۱۹۸۸ به او تعلق گرفت، می‌توان گفت که آثارش هیچ بخش اجتماعی را تهدید نمی‌کند و حتی آن دیدگاه‌های سوسیالیستی خود را نیز که در جوانی داشت کاملاً از یاد برده است؛ بنابراین او جامعه را با تمام تناقضاتش مشروعیت می‌دهد چنانکه گویی او مورخ ادبی است و نه رمان‌نویس. البته این سخنان چیزی از توانایی‌های نجیب محفوظ در فن پردازش رمان کم نمی‌کند.

در داستان عزیزم ماهمه دزدیم، احسان عبدالقدوس، به کالبدشکافی جامعه‌اش می‌پردازد و روح دزدی و غصب حقوق غیر را که در جامعه‌اش نهادینه شده است، به تصویر می‌کشد. به بیان دیگر او معتقد است که تمامی طبقات جامعه دزدند و این دزدی‌های کوچک، دزدهای بزرگ را که در رأس هرم جامعه قرار گرفته‌اند، توجیه می‌کند. از این جاست که مردم به راحتی دزدان بزرگ را با همه جنایاتشان به عنوان گردانندگان جامعه خود می‌پذیرند، زیرا خود همه دزد هستند. درحقیقت او براین باور است که تبهکاری کلاسیک و سنتی، آن چنان در جوامع ما جا افتاده است که هرچه تبهکار پرونده‌ای قظورتر داشته باشد و در کارنامه اعمال خود دزدی‌ها و غارت‌های بزرگ‌تری داشته باشد مشروعیت او برای سروری بر جامعه، مقبول‌تر خواهد بود.

احسان عبدالقدوس مدتی ریاست مؤسسه اخبارالیوم را عهده‌دار بود اما به سبب اختلافش با رییس جمهور وقت، انورالسادات، در سال ۱۹۷۴ کناره گرفت. مدتی نیز رییس هیئت تحریریه نشریه الاهرام بود که پس از چند ماه آن را رها کرد و به خارج رفت. پس از بازگشت



احسان عبدالقدوس

دیگر هیچ مسئولیتی را نپذیرفت و تنها به نوشتن روی آورد. می گویند پیشنهاد رئیس جمهور انورالسادات را برای وزارت نیز رد کرد.

داستان یک دماغ و سه چشم (أنف و ثلاث عیون)، نوشته احسان عبدالقدوس، نخستین اثر ادبی بود که از سوی دولت مصر گرفتار سانسوز گردید. احسان برای دفاع از اثر خود در برابر اعتراضات دولت، در نامه‌ای که به جمال عبدالناصر رهبر مصر نوشت، درحقیقت ضرورت اجتماعی خلق داستان‌هایش را بیان کرد و گفت داستان‌های او برخاسته از درک زمانه اوست:

«.. من عمداً چنین قصه‌هایی نمی‌نویسم، اندیشه‌های من پیرامون عیوب جامعه و بررسی مشکلات و زوایای پنهان آن، به داستان‌هایم سرایت می‌کند. و این کار نویسنده است که با جرئت و جسارت و درعین حال با صداقت کامل

آنها را بیان کند؛ زیرا مردم بسیاری از این عیوب و نابسامانی‌ها را می‌دانند، اما جسارت نویسنده است که به مردم درشناخت و از میان بردن نابسامانی‌ها، اعتماد به نفس می‌دهد. درحقیقت، نویسنده باید آن چنان شجاع و جسور باشد که مسئولیت روبه‌رو شدن مردم را با این عیوب، برعهده بگیرد و به مردم تأکید کند که هدف نویسنده از بیان نابسامانی‌ها این است که مردم بدانند خطاهای فردی آنان، خطاهایی فردی نیست و صددرصد خطاهایی اجتماعی است که باید ردیابی و اصلاح شود و با همکاری مردمی، جامعه‌ای با سنت‌ها و قوانینی تازه و دموکراتیک ایجاد گردد...»

اگر احسان عبدالقدوس این نامه را به جمال عبدالناصر نمی‌نوشت، کتابش برای همیشه به وسیله سانسورچی‌ها مدفون می‌شد.

احسان عبدالقدوس از پیشاهنگان جامعه‌گرایی در سرزمین‌های عربی است. تم اصلی و اندیشه مرکزی در آثارش، جامعه‌گرایی و مبارزه با سرمایه داری و استثمار است. تفکری که بیشتر نویسندگان آن نسل داشتند، مانند نجیب محفوظ، یوسف ادیس و دیگران.. اما بجز یوسف ادیس و احسان عبدالقدوس و یکی دوتای دیگر، بقیه اندک اندک از استراژی اصلی روشنفکران عرب، کنار کشیدند، تا آنجا که حکومت غیرقانونی اسرائیل را به رسمیت شناختند و سفرا نورالسادات

رئیس جمهور مصر را به تلاویوپایتخت اسرائیل حماسه ای بی نظیر دانستند.

احسان عبدالقدوس بسیار ساده می نویسد به طوری که برای خواننده‌هاش هیچ گره ادراکی ایجاد نمی کند. او ابهام و پیچیدگی کارش را در ذهن مخاطب از طریق درگیر کردن خواننده با خودش ایجاد می کند. ما این شیوه را در آثار فرانتس کافکا می بینیم. طرح داستان های کافکا همانند احسان، ساده است آنچنانکه یک کودک به آن دست می یابد، اما پیچیدگی از هنگامی آغاز می شود که خواننده به مزهمزه کردن داستان اقدام می کند.

در اینجا برای آشنایی بیشتر با شیوه اندیشه احسان عبدالقدوس، مقدمه‌ای را که بر رمان دو جلدی «چیزی درون سینه ام» نوشته است با هم می خوانیم:

«بیشترین چیزی که همواره از آن گریزانم: مقدمه کتاب‌ها است به خاطر ندارم مقدمه هیچ کتاب یا قصه‌ای را خوانده باشم، چه صاحب کتاب نویسنده‌ای مشهور باشد چه نباشد. البته جز موارد نادر که به اجبار مقدمه کتابی را از نظر گذرانده‌ام و خود نیز تا آنجا که به یاد دارم بر هیچ یک از کتاب‌هایم مقدمه‌ای ننوشته‌ام مگر با اصرار ناشر آن کتاب، اصراری که تحت فشاری زیاد بوده است.

عادت من این است که هرگاه خواندن کتابی را آغاز می کنم، دوست دارم بدون مقدمه و مستقیم وارد اصل موضوع بشوم و بر اینم که این کاری است که بیشتر خوانندگان می کنند.

با همه اینها، احساس کردم که مجبورم برای این کتابم، قصه «چیزی درون سینه‌ام» مقدمه‌ای بنویسم. نه بدان جهت که این قصه نیازمند مقدمه است، بلکه از این رو که سخی دارم که می‌خواهم به مناسبت نشر این قصه بیان کنم.

اندیشیدن درباره موضوع قصه «چیزی درون سینه‌ام» را چگونه آغاز کردم؟

روزی از خود پرسیدم، آیا ممکن است سرمایه‌دار خوشبخت باشد؟ و پیش از این که پاسخ دهم، پرسشی دیگر را از خودم جویا شدم:

سرمایه‌داری چیست؟

اساس تفکر سرمایه‌داری چیست؟

و این گونه پاسخ دادم: سرمایه‌داری عبارت از آزادی فردی است...

این درست است، زیرا اساس تفکر سرمایه‌داری، آزادی فردی است... و از دیدگاه سرمایه‌داری افراد هرگز با هم برابر نیستند و ممکن نیست که چون دندان‌های شانه در یک ردیف قرار بگیرند. افراد در قوای عقلی، بدنی، خلقی، عصبی و غیره متفاوتند. یک نفر نبوغ دارد، دیگری فردی عادی است، خطاست اگر یک نابغه را وادار کنیم تا در همان حد فرد عادی زندگی کند، بلکه لازم است به او آزادی را بدهیم تا به نبوغش ادامه دهد.

شخصی که از نبوغ برخوردار است می‌تواند از این ویژگی به نفع خود سود جوید و ثروتمند شود. بدون شک جامعه نیز از این نبوغ بهره می‌برد. در مورد صاحب شرکت بزرگ تجاری‌ای که خود میلیون‌ها ثروت تولید کرده بلکه صدها کارگر، کارمند و مصرف‌کننده با او بهره‌مند می‌شوند همین گونه است.

اما سؤال این است که این آزادی فردی تا کجا ادامه دارد؟

آزادی مطلق فردی حتی در کشورهای سرمایه‌داری هم وجود ندارد. در این کشورها قوانینی

برای مالیات و کارگران و منع احتکار... وجود دارد که همه این قوانین آزادی‌های فردی را محدود می‌کند و بهره‌کشی فرد را از فرد به وسیلهٔ نبوغش می‌کاهد؛ هم چنان که قانون، تجاوز و تعدی بدون علت مرد قوی بنیه و نیرومند از نظر جسمی را به شخص ضعیف ممنوع می‌کند. بنابراین قانون می‌کوشد که هم چنین فرد بانبوغ و بااستعداد را نگذارند تا با استفاده از مزیت فکری و نبوغش به کسانی که از او پایین‌ترند، تجاوز کند.

اما...

بی‌تردید نوابغ - یا صاحبان سرمایه‌های بزرگ - در کشورهای سرمایه‌داری، مصالح و اهداف و آداب و سنن خود را گرد می‌آورند و سرمایه را پسرها از پدرها به ارث می‌برند و به صورت طبقه اجتماعی خاصی درمی‌آیند تا آنجا که به مثابه ملتی دیگر در دل ملت می‌گردند و به حکم قدرت این طبقه و برندگی سلاحی که راه خود را به وسیله آن باز می‌کنند، قادرند بر دولت مسلط شوند... دولت، با تمام تجهیزاتش به عنوان قدرت قانونی پارلمانی.

این طبقه چون بر دولت غلبه کردند بر قانون نیز مسلط می‌شوند لذا، قانون ضعیف‌تر از این طبقه می‌گردد در نتیجه با سلطه‌ای که بر مدارس، دانشگاه‌ها، مطبوعات، رادیو، تلویزیون و سایر رسانه‌های گروهی پیدا می‌کنند، کل جامعه را در سیطره خود قرار می‌دهند.

بنابراین، نظریه آزادی فردی از میان می‌رود زیرا آنچه به وجود می‌آید آزادی فردی نیست بلکه آزادی طبقاتی است، آزادی طبقه‌ای واحد که سرمایه و استعدادهای را در احتکار خود دارد. بنابراین اگر به فرض روزی فردی نابغه خارج از این طبقه پیدا شود و بکوشد که با نبوغ خود روزی ثروتمند گردد، همه درها را به روی خود بسته خواهد دید؛ زیرا طبقه‌ای که نبوغ را در احتکار و انحصار خود گرفته، سخت در این اندیشه است که از ورود شخصی جدید در طبقه خود ممانعت کند تا سودها و منافع شخصی دیگر در این طبقه نقصان نیابد، زیرا تعداد سرمایه داران بزرگ در هر کشوری محدود است، اگر چه این تعداد زیاد باشد. بنابراین اگر فرضاً مقدار ثروت را ده میلیون تصور کنیم که ده نفر مالک آن هستند و هر فردی یک میلیون دارائی دارد، این چه کسی است که می‌تواند به این ده نفر بپیوندد تا از سهم یکی از آنها برای خویش بردارد؟! از همین جاست که در کشورهای سرمایه‌داری مثل آمریکا، سرمایه‌ها موروثی و منحصر به چند خانواده اندک است و مالیات ماترک آنقدر توان ندارد که بتواند ثروت را از چنگ این خانواده‌ها به درآورد هر چند که هدف اصلی از مالیات این است که مانع انحصار و احتکار ثروت در چند خانواده محدود گردد اما از آنجا که این طبقه قوی‌تر از دولت و قوی‌تر از قانون هستند از مالیات بر ماترک نیز قوی‌ترند.

با این مقدمات است که نظریه سرمایه‌داری به نظریه احتکاری و انحصارطلبی و استعماری تبدیل می‌شود. بنابراین هدف بسیاری از انقلاب‌ها پایان دادن و ابطال سرمایه‌داری به عنوان مرامی که آزادی فردی را نابود می‌کند و توان آنان را از میان می‌برد، نیست بلکه هدف آنان رهائی از سیطره طبقه سرمایه‌دار بر نظام حکومتی است و در نتیجه پایان دادن به احتکار و استعمار این طبقه است.

تمامی سخنانی که بیان داشتم و در ذهنم آماده کرده بودم بدان جهت نبود که بخواهم بحثی پیرامون نظام سرمایه‌داری کرده باشم بلکه بدان جهت بود تا به آن پرسش نخستین برسم:



آیا ممکن است سرمایه‌دار خوشبخت باشد؟

آیا امکان دارد که فرد، درون این طبقه سرمایه‌دار محترک استعمارگر فردی سعادتمند باشد؟

خودم پاسخ دادم: نه

البته من بر این عقیده نیستم که فردیت مطلق وجود دارد هم چنان که آزادی مطلق وجود ندارد، یک پیکر واحد در درون خود اجتماعی کامل را در بر دارد. و یا عکس‌العمل‌های نفسانی را که کل جامعه به عنوان یک واحد از خود بروز می‌دهد در بر دارد. بی‌تردید احساس فرد، نتیجه واکنش‌های احساس جامعه و توده‌هاست، با تمامی رسوب‌هایی که از گذشته در این احساس باقی مانده است، رسوبات عقیدتی و سنتی و خرافی.

در این میان چیزی به نام «من» وجود ندارد. «من» چیزی جز توده‌هایی از مردم نیست که با یکدیگر گفتگو می‌کنند و در میانشان، شرور و نیکوکار، باهوش و کودن، ضعیف و قوی وجود دارد همه اینان با یکدیگر هم‌صحنی می‌کنند سر یکدیگر داد می‌زنند، می‌جنگند و همه درون پیکری واحد... سپس یکی بر دیگران غلبه می‌کند و حاکم را برای عقل و زبان و اعضا صادر می‌کند که فردی شرور است، بنابراین شخص درستکار که در درون این پیکر باقی می‌ماند، زبان به اعتراض می‌گشاید. فریاد می‌زند، می‌گریزد و رنج می‌کشد.

انسان همواره قربانی جدال نیکی و بدی در درون خویش است، زیرا فردی که همه وجودش بدی، یا همه وجودش نیکی باشد وجود ندارد. شرور هر چند هم که در بدی پیشرفته باشد باز همواره از احساس نیکی و گرایش به سوی آن و از این که نتوانسته است درستکار باشد، در درون خود، رنج می‌برد. نسبت نیکی و بدی در افراد مختلف مطابق با ظرفیت‌ها و محیط زندگی آنان فرق می‌کند.

دزد، به ویژه، اگر نیاز به سرقت نداشته باشد، ممکن نیست خوشبخت باشد؛ حتی اگر به چنگ پلیس نیفتاده باشد. زیرا درون سینه او چیزی است که عذابش می‌دهد. قاتل ممکن نیست سعادتمند باشد مگر این که در برابر محکمه دادگاه بایستد. تاریخ شاهان و فرماندهان زیادی را به خاطر دارد که در راه باقی ماندن بر اریکه قدرت خویش کشته‌اند و تا پایان عمر با قدرت زیسته‌اند، اما بر آن جایگاه بدبخت و معذب باقی مانده‌اند.

همچنین کسی که دیگران را استعمار می‌کند و با احتکار با آنان برخورد می‌کند، هر چند ثروت اندوزی‌هایی می‌کند و خویشان را از مظاهر حیات بهره‌مند می‌سازد، بدبخت می‌ماند. زیرا افرادی را که استعمار کرده، در وجود او و درون سینه‌اش می‌زیند و بدین جهت احساس عذاب می‌کند. هر چند که گاهی می‌تواند با هوشمندی و ثروت خودش، بر این افراد غلبه کند و آنان را بفریبد و سکوت و احترام آنان را بخرد، با این حال بخشی از جامعه در درون سینه‌اش می‌زید و او را رنج می‌دهد.

هنگامی که به این جا، از اندیشه‌هایم رسیدم، نوشتن این قصه (شیء فی صدری) را آغاز کردم. قصه‌ای که رنج محترکان و استعمارگران را ترسیم می‌کند.

امیدوارم درباره مقدمه‌ای که نوشتم، نگویید به پیچیدگی قصه افزوده است، همان طور که درباره مقدمه‌های برناردشو می‌گفتند. »